مجموعه شعر دیوار

فروغ فرخزاد



دیوار و عصیان در واقع دست و پا زدنی مایوسانه در میان دو

مرحله زندگیست. آدم به مرحله ی تفکر میرسد.

در جوانی احساسات ریشه های سستی دارند، اگر بوسیله ی

فکر رهبری نشوند، خشک میشوند و تمام میشوند.

(فروغ فرخزاد)

گناه : کنه کردم گناهی پر ز لذت

رویا : با امیدی گرم و شادی بخش

نغمه ی درد : در منی و این همه ز من جدا

گمشده : بعد از آن دیوانگی ها ای دریغ

اندوه پرست : کاش چون پاییز بودم

قربانی : امشب بر آستان جلال تو

آرزو : کاش بر ساحل رودی خاموش

آبتنی : لخت شدم تا در آن هوای دل انگیز

سپیده ی عشق : آسمان همچو صفحه ی دل من

برگ گور لیلی : آخر گشوده شد ز هم آن پرده های راز

اعتراف : تا نهان سازم از تو بار دگر

یادیک روز : خفته بودیم و شعاع آفتاب

موج : تو در چشم من همچو موجی

شوق : یاد داری که ز من خنده کنان پرسیدی

اندوه تنهایی : پشت شیشه برف می بارد

قصه ای در شب : چون نگهبانی که در کف مشعلی دارد

شکست نیاز : آتشی بود و فسرد

شکوفه ی اندوه : شادم که در شرار تو می سوزم

پاسخ : بر روی ما نگاه خدا خنده می زند

دیوار : در گذشت پر شتاب لحظه های سرد

ستیزه : شب چو ماه آسمان پر راز

قهر : نگه دگر به سوی من چه می کنی ؟

تشنه : من گلی بودم

ترس : شب تیره و ره دراز و من حیران

دنیای سایه ها : شب به روی جاده ی نمناک

گناه

گنه کردم گناهی پر ز لذت

کنار پیکری لرزان و مدهوش

خداوندا چه می دانم چه کردم

در آن خلوتکه تاریک و خاموش

در آن خلوتکه تاریک و خاموش

نگه کردم به چشم پر ز رازش

دلم در سینه بی تابانه لرزید

ز خواهش های چشم پرنیازش

در آن خلوتکه تاریک و خاموش

پریشان در کنار او نشستم

لبش بر روی لب هایم هوس ریخت

ز اندوه دل دیوانه رستم

فرو خواندم به گوشش قصه ی عشق:

تو را می خواهم ای جانانه ی من

تو را می خواهم ای آغوش جانبخش

تو را، ای عاشق دیوانه ی من

هوس در دیدگانش شعله افروخت

شراب سرخ در پیمانه رقصید

تن من در میان بستر نرم

به روی سینه اش مستانه لرزید

گنه کردم گناهی پر ز لذت

در آغوشی که گرم و آتشین بود

گنه کردم میان بازوانی

که داغ و کینه جوی و آهنین بود

رویا

با امیدی گرم و شادی بخش

با نگاهی مست و رویایی

دخترک افسانه می خواند

نیمه شب در کنج تنهایی:

بی گمان روزی ز راهی دور

می رسد شهزاده ای مغرور

می خورد بر سنگفرش کوچه های شهر

ضربه ی سم ستور باد پیمایش

می درخشد شعله ی خورشید

بر فراز تاج زیبایش

تار و پود جامه اش از زر

سینه اش پنهان به زیر رشته هایی از درو گوهر

می کشاند هر زمان همراه خود سویی

باد . . . پرهای کلاهش را

یا بر آن پیشانی روشن

حلقه ی موی سیاهش را

مردمان در گوش هم آهسته می گویند

(آه . . . او با این غرور و شوکت و نیرو)

(در جهان یکتاست)

(بی گمان شهزاده ای والاست)

دختران سر می کشند از پشت روزن ها

گونه هاشان آتشین از شرم این دیدار

سینه ها لرزان و پر غوغا

در تپش از شوق یک پندار

)شاید او خواهان من باشد(

لیک گویی دیده ی شهزاده ی زیبا

دیده ی مشتاق آنان را نمی بیند

او از این گلزار عطرآگین

برگ سبزی هم نمی چیند

همچنان آرام و بی تشویش

می رود شادان به راه خویش

می خورد بر سنگفرش کوچه های شهر

ضربه ی سم ستور بادپیمایش

مقصد او . . . خانه ی دلدار زیبایش

مردمان از یکدیگر آهسته می پرسند

(کیست پس این دختر خوشبخت ؟)

ناگهان در خانه می پیچد صدای در

سوی در کویی ز شادی می گشایم پر

اوست . . . آری . . . اوست

آه، ای شهزاده، ای محبوب رویایی)

(نیمه شب‌ها خواب می‌دیدم که می‌آیی

زیر لب چون کودکی آهسته می‌خندد

با نگاهی گرم و شوق آلود

بر نگاهم راه می‌بندد

ای دو چشمانت رهی روشن به سوی شهر زیبایی)

ای نگاهت باده ای در جام مینایی

آه، بشتاب ای لبت همرنگ خون لاله ی خوشرنگ صحرایی

ره، بسی دور است

لیک در پایان این ره . . . قصر پر نور است

می نهم پا بر رکاب مرکبش خاموش

می خزم در سایه ی آن سینه و آغوش

می شوم مدهوش.

باز هم آرام و بی تشویش

می خورد بر سنگفرش کوچه های شهر

ضربه ی سم ستور باد پیمایش

می درخشد شعله ی خورشید

بر فراز تاج زیبایش

می کشم همراه او زین شهر غمگین رخت

مردمان با دیده ی حیران

زیر لب آهسته می گویند

(...! دختر خوشبخت)

نغمه ی درد

در منی و این همه ز من جدا

با منی و دیده ات به سوی غیر

بهر من نمانده راه گفتگو

تو نشسته گرم گفتگوی غیر

غرق غم دلم به سینه می تپد

با تو بی قرار و بی تو بی قرار

وای از آن دم که بی خبر ز من

برکشی تو رخت خویش از این دیار

سایه ی توام به هر کجا روی

سر نهاده ام به زیر پای تو

چون تو در جهان نجسته ام هنوز

تا که برگزینمش به جای تو

شادی و غم منی به حیرتم

خواهم از تو . . . در تو آورم پناه

موج وحشیم که بی خبر ز خویش

گشته ام اسیر جذبه های ماه

گفتی از تو بگسلم ... دریغ و درد

رشته ی وفا مگر گسستنی ست ؟

بگسلم ز خویش و از تو نگسلم

عهد عاشقان مگر شکستنی ست ؟

دیدمت شبی به خواب و سرخوشم

وه ... مگر به خواب ها ببینمت

غنچه نیستی که مست اشتیاق

خیزم و ز شاخه ها بچینمت

شعله می کشد به ظلمت شبم

آتش کبود دیدگان تو

ره بند . . . بلکه ره برم به شوق

در سراچه ی غم نهان تو

گمشده

بعد از آن دیوانگی های دریغ

باورم نایدکه عاقل گشته ام

گویا (او) مرده در من کاین چنین

خسته و خاموش و باطل گشته ام

هردم از آیینه می پرسم ملول

چیستم دیگر، به چشمت چیستم ؟

لیک در آینه می بینم که، وای

سایه ای هم ز آن چه بودم نیستم

همچو آن رقاصه ی هندو به ناز

پای می کوبم ولی بر گور خویش

وه که با صد حسرت این ویرانه را

روشنی بخشیده ام از نور خویش

ره نمی جویم به سوی شهر روز

بی گمان در قعر گوری خفته ام

گوهری دارم ولی آن را زبیم

در دل مرداب ها بنهفته ام

می روم . . . اما نمی پرسم ز خویش

ره کجا . . . ؟ منزل کجا . . . ؟ مقصود چیست ؟

بوسه می بخشم ولی خود غافلم

کاین دل دیوانه را معبود کیست

(او) چو در من مرد، ناگه هر چه بود

در نگاهم حالتی دیگر گرفت

گویی شب با دو دست سرد خویش

روح بی تاب مرا در بر گرفت

آه . . . آری . . . این منم . . . اما چه سود

(او) که در من بود، دیگر نیست، نیست

می خروشم زیر لب دیوانه وار

(او) که در من بود، آخر کیست، کیست؟

اندوه پرست

کاش چون پاییز بودم . . . کاش چون پاییز بودم

کاش چون پاییز خاموش و ملال انگیز بودم

برگ های آرزوهایم یکایک زرد میشد

آفتاب دیدگانم سرد میشد

آسمان سینه ام پر درد می شد

ناگهان طوفان اندوهی به جانم چنگ می زد

اشک هایم همچو باران

دامنم را رنگ می زد

وه... چه زیبا بود اگر پاییز بودم

وحشی و پر شور و رنگ آمیز بودم

شاعری در چشم من می خواند... شعری آسمانی

در کنار قلب عاشق شعله می زد

در شرار آتش دردی نهانی

نغمه ی من...

همچو آوای نسیم پر شکسته

عطر غم می ریخت بر دل های خسته

پیش رویم:

چهره ی تلخ زمستان جوانی

پشت سر:

آشوب تابستان عشقی ناگهانی

سینه ام:

منزلگه اندوه و دردو بدگمانی

کاش چون پاییز بودم . . . کاش چون پاییز بودم

قربانی

امشب بر آستان جلال تو

آشفته‌ام ز وسوسه ی الهام

جانم از این تلاش به تنگ آمد

ای شعر... ای الهه ی خون آشام

دیری ست کان سرود خدایی را

در گوش من به مهر نمی خوانی

دانم که باز تشنه ی خون هستی

اما . . . بس است این همه قربانی

خوش غافلی که از سر خود خواهی

بابنده ات به قهر چه ها کردی

چون مهر خویش در دلش افکندی

او را ز هر چه داشت جدا کردی

در دا که تا به روی تو خندیدم

در رنج من نشستی و کوشیدی

اشکم چو رنگ خون شقایق شد

آن را به جام کردی و نوشیدی

چون نام خود به پای تو افکندم

افکندیم به دامن دام ننگ

آه . . . ای الهه کیست که می کوبد

آیینه ی امید مرا بر سنگ ؟

در عطر بوسه های گناه آلود

رویای آتشین تو را دیدم

همراه با نوای غمی شیرین

در معبد سکوت تو رقصیدم

اما . . . دریغ و درد که جز حسرت

هرگز نبوده باده به جام من

افسوس . . . ای امید خزان دیده

کو تاج پر شکوفه ی نام من ؟

از من جز این دو دیده ی اشک آلود

آخر بگو . . . چه مانده که بستانی ؟

ای شعر... ای الهه ی خون آشام

دیگر بس است... این همه قربانی!

آرزو

کاش بر ساحل رودی خاموش

عطر مرموز گیاهی بودم

چو بر آن جا گذرت می افتاد

به سراپای تو لب می سودم

کاش چون نای شبان می خواندم

به نوای دل دیوانه ی تو

خفته بر هودج موج نسیم

می گذشتم ز در خانه ی تو

کاش چون پرتو خورشید بهار

سحر از پنجره می تابیدم

از پس پرده ی لرزان حریر

رنگ چشمان تو را می دیدم

کاش در بزم فروزنده ی تو

خنده ی جام شرابی بودم

کاش در نیمه شبی درد آلود

سستی و مستی خوابی بودم

کاش چون آینه روشن می شد

دلم از نقش تو و خنده ی تو

صبحگاهان به تنم می لغزید

گرمی دست نوازنده ی تو

کاش چون برگ خزان رقص مرا

نیمه شب ماه تماشا می کرد

در دل باغچه ی خانه ی تو

شور من . . . ولوله برپا می کرد

کاش چون یاد دل انگیز زنی

می خزیدم به دلت پرتشویش

ناگهان چشم تو را می دیدم

خیره بر جلوه ی زیبایی خویش

کاش در بستر تنهایی تو

پیکرم شمع کنه می افروخت

ریشه ی زهد تو و حسرت من

زین گنه کاری شیرین می سوخت

کاش از شاخه ی سرسبز حیات

گل اندوه مرا می چیدی

کاش در شعر من ای مایه ی عمر

شعله ی راز مرا می دیدی

آبتنی

لخت شدم تا در آن هوای دل انگیز

پیکر خود را به آب چشمه بشویم

وسوسه می ریخت بر دلم شب خاموش

تا غم دل را به گوش چشمه بگویم

آب خنک بود و موج های درخشان

ناله کنان گرد من به شوق خزیدند

گویی با دست های نرم و بلورین

جان و تنم را به سوی خویش کشیدند

بادی از آن دورها وزید و شتابان

دامنی از گل به روی گیسوی من ریخت

عطر دلاویز و تند پونه ی وحشی

از نفس باد در مشام من آویخت

چشم فرو بستم و خموش و سبک روح

تن به علف های نرم و تازه فشردم

همچو زنی که غنوده در بر معشوق

یکسره خود را به دست چشمه سپردم

روی دو ساقم لبان مرتعش آب

بوسه زن و بی قرار و تشنه و تب دار

تا که در هم خزید... راضی و سرمست

جسم من و روح چشمه سار کنه کار

سپیده ی عشق

آسمان همچو صفحه ی دل من

روشن از جلوه های مهتاب است

امشب از خواب خوش گریزانم

که خیال تو خوش تر از خواب است

خیره بر سایه های وحشی بید

می خزم در سکوت بستر خویش

باز دنبال نغمه ای دلخواه

می نهم سر به روی دفتر خویش

تن صدها ترانه می رقصد

در بلور ظریف آوایم

لذتی ناشناس و رویا رنگ

می دود همچو خون به رگ هایم

آه . . . گویی ز دخمه ی دل من

روح شبگرد مه گذر کرده

یا نسیمی در این ره متروک

دامن از عطر یاس تر کرده

بر لبم شعله های بوسه ی تو

می شکوفد چو لاله گرم نیاز

در خیالم ستاره ای پر نور

می درخشد میان هاله ی راز

ناشناسی درون سینه ی من

پنجه بر چنگ و رود می ساید

همره نغمه های موزونش

گوییا بوی عود می آید

آه . . . باور نمی کنم که مرا

باتو پیوستنی چنین باشد

نگه آن دو چشم شورافکن

سوی من کرم و دلنشین باشد

بی گمان زآن جهان رویایی

زهره بر من فکنده دیده ی عشق

می نویسم به روی دفتر خویش

(جاودان باشی ای سپیده ی عشق)

برگور لیلی

آخر گشوده شد ز هم آن پرده های راز

آخر مرا شناختی ای چشم آشنا

چون سایه دیگر از چه گریزان شوم ز تو

من، هستم آن عروس خیالات دیرپا

چشم من است این که در او خیره مانده ای

لیلی که بود؟ قصه ی چشم سیاه چیست؟

در فکر این مباش که چشمان من چرا

چون چشم های وحشی لیلی سیاه نیست

در چشم های لیلی اگر شب شکفته بود

در چشم من شکفته گل آتشین عشق

لغزیده بر شکوفه ی لب های خامشم

بس قصه ها ز پیچ و خم دلنشین عشق

در بند نقش های سرابی و غافلی

برگرد . . . این لبان من، این جام بوسه ها

از دام بوسه راه گریزی اگر که بود

ما خود نمی شدیم چنین رام بوسه ها!

آری . . . چرا نگویمت ای چشم آشنا

من هستم آن عروس خیالات دیرپا

من هستم آن زنی که سبک پا نهاده است

بر گور سرد و خامش لیلی بی وفا

اعتراف

تا نهان سازم از تو بار دگر

راز این خاطر پریشان را

می کشم بر نگاه ناز آلود

نرم و سنگین حجاب مژگان را

دل گرفتار خواهشی جانسوز

از خدا راه چاره می جویم

پارساوار در برابر تو

سخن از زهد و توبه می گویم

آه . . . هرگز گمان مبر که دلم

بازبانم رفیق و همراه است

هرچه گفتم دروغ بود، دروغ

کی تو را گفتم آن چه دلخواه است

تو برایم ترانه می خوانی

سخت جذبه ای نهان دارد

گوئیا خوابم و ترانه ی تو

از جهانی دگر نشان دارد

شاید این را شنیده ای که زنان

در دل (آری) و (نه) به لب دارند

ضعف خود را عیان نمی سازند

راز دار و خموش و بکارند

آه، من هم زنم، زنی که دلش

در هوای تو می زند پر و بال

دوستت دارم ای خیال لطیف

دوستت دارم ای امید محال

یاد یک روز

خفته بودیم و شعاع آفتاب

بر سراپایمان به نرمی می خزید

روی کاشی های ایوان دست نور

سایه هایمان را شتابان می کشید

موج رنگین افق پایان نداشت

آسمان از عطر روز آکنده بود

گرد ما گویی حریر ابرها

پرده ای نیلوفری افکنده بود

(دوستت دارم) خموش و خسته جان

باز هم لغزید بر لب های من

لیک گویی در سکوت نیمروز

گم شد از بی حاصلی آوای من

ناله کردم: آفتاب... ای آفتاب

بر گل خشکیده ای دیگر متاب

تشنه لب بودیم و او ما را فریفت

در کویر زندگانی چون سراب

در خطوط چهره اش ناگه خزید

سایه های حسرت پنهان او

چنگ زد خورشید بر گیسوی من

آسمان لغزید در چشمان او

آه . . . کاش آن لحظه پایانی نداشت

در غم هم محو و رسوا می شدیم

کاش با خورشید می آمیختیم

کاش همرنگ افق ها می شدیم

موج

تو در چشم من همچو موجی

خروشنده و سرکش و ناشکیبا

که هر لحظه ات می کشاند به سویی

نسیم هزار آرزوی فریبا

تو موجی

تو موجی و دریای حسرت لکانت

پریشان رنگین افق های فردا

نگاه مه آلوده ی دیدگانت

تو دائم به خود در ستیزی

تو هرگز نداری سکونی

تو دائم ز خود می گریزی

تو آن ابر آشفته ی نیلگونی

چه می شد خدایا...

چه می شد اگر ساحلی دور بودم ؟

شبی با دو بازوی بگشوده ی خود

تو رامی ربودم . . . تو رامی ربودم

شوق

یاد داری که ز من خنده کنان پرسیدی

چه ره آورد سفر دارم از این راه دراز ؟

چهره ام را بنگر تا به تو پاسخ گوید

اشک شوقی که فرو خفته به چشمان نیاز

چه ره آورد سفر دارم ای مایه ی عمر؟

سینه ای سوخته در حسرت یک عشق محال

نگهی گمشده در پرده ی رویایی دور

پیکری ملتهب از خواهش سوزان وصال

چه ره آورد سفر دارم . . . ای مایه ی عمر؟

دیدگانی همه از شوق درون پر آشوب

لب گرمی که بر آن خفته به امید نیاز

بوسه ای داغ تر از بوسه ی خورشید جنوب

ای بسا در پی آن هدیه که زینده ی توست

در دل کوچه و بازار شدم سرگردان

عاقبت رفتم و گفتم که تو را هدیه کنم

پیکری را که در آن شعله کشد شوق نهان

چو در آیینه نگه کردم، دیدم افسوس

جلوه ی روی مرا هجر تو کاهش بخشید

دست بر دامن خورشید زدم تا بر من

عطش و روشنی و سوزش و تابش بخشید

حالیا... این منم این آتش جانسوز منم

ای امید دل دیوانه ی اندوه نواز

بازوان را بگشا تا که عیانت سازم

چه ره آورد سفر دارم از این راه دراز

اندوه تنهایی

پشت شیشه برف می بارد

پشت شیشه برف می بارد

در سکوت سینه ام دستی

دانه ی اندوه می کارد

می پیچد آخر شدی ای برف

تا سرانجام چنین دیدی

در دلم باریدی . . . ای افسوس

بر سر گورم نباریدی

چون نهالی سست می لرزد

روحم از سرمای تنهایی

می خزد در ظلمت قلبم

وحشت دنیای تنهایی

دیگرم گرمی نمی بخشی

عشق، ای خورشید یخ بسته

سینه ام صحرای نومیدی ست

خسته ام، از عشق هم خسته

غنچه ی شوق تو هم خشکید

شعر، ای شیطان افسونکار

عاقبت زین خواب درد آلود

جان من بیدار شد، بیدار

بعد از او بر هر چه رو کردم

دیدم افسون سرابی بود

آن چه می گشتم به دنبالش

وای بر من، نقش خوابی بود

ای خدا . . . بر روی من بگشای

لحظه ای درهای دوزخ را.

تا به کی در دل نهان سازم

حسرت گرمای دوزخ را؟

دیدم ای بس آفتابی را

کو پیاپی در غروب افسرد

آفتاب بی غروب من!

ای دریغا، در جنوب! افسرد

بعد از او دیگر چی می جویم ؟

بعد از او دیگر چه می پایم ؟

اشک سردی تا بیافشانم

گور گرمی تا بیاسایم

پشت شیشه برف می بارد

پشت شیشه برف می بارد

در سکوت سینه ام دستی

دانه ی اندوه می کارد

قصه ای در شب

چون نگهبانی که در کف مشعلی دارد

می خرامد شب در میان شهر خواب آلود

خانه ها با روشنایی های رویایی

یک به یک در گیر و دار بوسه ی بدرود

ناودان ها ناله ها سر داده در ظلمت

در خروش از ضربه های دلکش باران

می خزد بر سنگفرش کوچه های دور

نور محوی از پی فانوس سنگر دان

دست زیبایی دری را می گشاید نرم

می دود در کوچه برق چشم تبداری

کوچه خاموش است و در ظلمت نمی پیچد

بانگ پای رهروی از پشت دیواری

باد از ره می رسد عریان و عطر آلود

خیس، باران می کشد تن بر تن دهلیز

در سکوت خانه می پیچد نفس هاشان

ناله های شوق شان لرزان و وهم انگیز

چشم ها در ظلمت شب خیره بر راه است

جوی می نالد که (آیا کیست دلدارش؟)

شاخه ها با جوانکان در گوش یکدیگر

)ای دریغا . . . در کنارش نیست دلدارش(

کوچه خاموش است و در ظلمت نمی پیچد

بانگ پای رهروی از پشت دیواری

می خزد در آسمان خاطری غمگین

نرم نرمک ابر دود آلود پنداری

بر که می خندد فسون چشمش ای افسوس ؟

وز کدامین لب لبانش بوسه می جوید ؟

پنجه اش در حلقه ی موی که می لغزد ؟

با که در خلوت به مستی قصه می گوید ؟

تیرگی ها را به دنبال چه می کاوم ؟

پس چرا در انتظارش باز بیدارم ؟

در دل مردان کدامین مهر جاوید است؟

نه... دگر هرگز نمی آید به دیدارم

پیکری گم می شود در ظلمت دهلیز

باد در را با صدایی خشک می بندد

مرده ای گویی درون حفره ی گوری

بر امیدی سست و بی بنیاد می خندد

شکست نیاز

آتشی بود و فسرد

رشته ای بود و گسست

دل چو از بند تو رست

جام جادویی اندوه شکست

آمدم تا به تو آویزم

لیک دیدم که تو آن شاخه ی بی برگی

لیک دیدم که تو بر چهره ی امیدم

خنده ی مرگی

وه چه شیرین است

بر سر گور تو ای عشق نیاز آلود

پای کوبیدن

وه چه شیرین است

از تو ای بوسه ی سوزنده ی مرگ آور

چشم پوشیدن

وه چه شیرین است

از تو بگسستن و با غیر تو پیوستن

در به روی غم دل بستن

که بهشت اینجاست

به خدا سایه ی ابرو لب کشت اینجاست

تو همان به که نیندیشی

به من و درد روان سوزم

که من از درد نیاسایم

که من از شعله نیفروزم

شکوفه ی اندوه

شادم که در شرار تو می سوزم

شادم که در خیال تو می گریم

شادم که بعد وصل تو باز این سان

در عشق بی زوال تو می گریم

پنداشتی که چون ز تو بگسستم

دیگر مرا خیال تو در سر نیست

اما چه گویمت که جز این آتش

بر جان من شراره ی دیگر نیست

شب ها چو در کناره ی نخلستان

کارون ز رنج خود به خروش آید

فریادهای حسرت من گویی

از موج های خسته به گوش آید

شب لحظه ای به ساحل او بنشین

تا رنج آشکار مرا بینی

شب لحظه ای به سایه ی خود بنگر

تا روح بی قرار مرا بینی

من با لبان سرد نسیم صبح

سرمی کنم ترانه برای تو

من آن ستاره ام که در خشانم

هر شب در آسمان سرای تو

غم نیست گر کشیده حصاری سخت

بین من و تو پیکر صحراها

من آن کبوترم که به تنهایی

پر می کشم به پهنه ی دریاها

شادم که همچو شاخه ی خشکی باز

در شعله های قهر تو می سوزم

گویی هنوز آن تن تبدارم

کز آفتاب شهر تو می سوزم

در دل چگونه یاد تو می میرد

یاد تو یاد عشق نخستین است

یاد تو آن خزان دل انگیزی ست

کو را هزار جلوه ی رنگین است

بگذار زاهدان سیه دامن

رسوای کوی و انجمنم خوانند

نام مرا به ننگ بیالایند

اینان که آفریده ی شیطانند

اما من آن شکوفه ی اندوهم

کز شاخه های یاد تو می رویم

شب‌ها تو را به گوشه‌ی تنهایی

در یاد آشنای تو می‌جویم

پاسخ

بر روی ما نگاه خدا خنده می زند

هر چند ره به ساحل لطفش نبرده ایم

زیرا چو زاهدان سیه کار خرقه پوش

پنهان ز دیدگان خدا می نخورده ایم

پیشانی از داغ گناهی سیه شود

بهتر ز داغ مهر نماز از سر ریا

نام خدا نبردن از آن به که زیر لب

بهر فریب خلق بگویی خدا خدا

ما را چه غم که شیخ شبی در میان جمع

بر رویمان ببست به شادی در بهشت

او می گشاید... او که به لطف و صفای خویش

گویی که خاک طینت ما راز غم سرشت

طوفان طعنه، خنده ی ما راز لب نشست

کوهیم و در میانه ی دریا نشسته ایم

چون سینه جای گوهر یکتای راستی ست

زین رو به موج حادثه تنها نشسته ایم

ما ایم . . . ما که طعنه ی زاهد شنیده ایم

ما ایم . . . ما که جامه ی تقوا دریده ایم

زیرا درون جامه بجز پیکر فریب

زین راهیان راه حقیقت ندیده ایم

آن آتشی که در دل ما شعله می کشید

گر در میان دامن شیخ اوفتاده بود

دیگر به ما که سوخته ایم از شرار عشق

نام گناهکاره ی رسوانداده بود

بگذار تا به طعنه بگویند مردمان

در گوش هم حکایت عشق مدام ما

هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق)

(ثبت است در جریده ی عالم دوام ما

دیوار

در گذشت پرشتاب لحظه های سرد

چشم های وحشی تو در سکوت خویش

گرد من دیوار می سازد

می گریزم از تو در بیراهه های راه

تا ببینم دشت ها را در غبار ماه

تا بشویم تن به آب چشمه های نور

در مه رنگین صبح گرم تابستان

پرکنم دامان ز سوسن های صحرایی

بشنوم بانگ خروسان را زبام کلبه ی دهقان

می گریزم از تو تا در دامن صحرا

سخت بفشارم به روی سبزه ها پا را

یا بنوشم شبنم سرد علف ها را

می گریزم از تو تا در ساحلی متروک

از فراز صخره های گمشده در ابر تاریکی

بنگرم رقص دوار انگیز طوفانهای دریا را

در غروبی دور

چون کبوترهای وحشی زیر پر گیرم

دشت ها را، کوه ها را، آسمان ها را

بشنوم از لابلای بوته های خشک

نغمه های شادی مرغان صحرا را

می گریزم از تو تا دور از تو بگشایم

راه شهر آرزوها را

و درون شهر...

قفل سنگین طلایی قصر رویارا

لیک چشمان تو با فریاد خاموشش

راه ها را در نگاهم تار می سازد

همچنان در ظلمت رازش

گرد من دیوار می سازد

عاقبت یک روز...

می گریزم از فسون دیده ی تردید

می تروام همچو عطری از گل رنگین رویاها

می خزم در موج گیسوی نسیم شب

می روم تا ساحل خورشید

در جهانی خفته در آرامشی جاوید

نرم می لغزم درون بستر ابری طلایی رنگ

پنجه های نور می ریزد به روی آسمان شاد

طرح بس آهنگ

من از آن جا سر خوش و آزاد

دیده می دوزم به دنیایی که چشم پر فسون تو

راه هایش را به چشمم تار می سازد

دیده می دوزم به دنیایی که چشم پر فسون تو

همچنان در ظلمت رازش

گرد آن دیوار می سازد

ستیزه

شب چو ماه آسمان پر راز

گرد خود آهسته می پیچد حریر راز

او چو مرغی خسته از پرواز

می نشیند بر درخت خشک پندارم

شاخه ها از شوق می لرزند

در رگ خاموش شان آهسته می جوشد

خون یادی دور

زندگی سرمی کشد چون لاله ای وحشی

از شکاف گور

از زمین دست نسیمی سرد

برگ های خشک را با خشم می روبد

آه . . . بر دیوار سخت سینه ام کوبی

ناشناسی مشت می کوبد

باز کن در . . . اوست)

(باز کن در . . . اوست

من به خود آهسته می گویم

باز هم رویا

آن هم این سان تیره و درهم

باید از داروی تلخ خواب

عاقبت بر زخم بیداری نهم مرهم

می فشارم پلک های خسته را بر هم

لیک بر دیوار سخت سینه ام با خشم

ناشناسی مشت می کوبد

باز کن در . . . اوست)

(باز کن در . . . اوست

دامن از آن سرزمین دور برچیده

ناشکیبا دشت ها را نوردیده

روزها در آتش خورشید رقصیده

نیمه شب ها چون گلی خاموش

در سکوت ساحل مهتاب روییده

(باز کن در . . . اوست)

آسمان ها را به دنبال تو گردیده

در ره خود خسته و بی تاب

یاسمن ها را به بوی عشق بوسیده

بال های خسته اش را در تلاشی گرم

هر نسیم رهگذر با مهر بوسیده

باز کن در . . . او ست)

(باز کن در . . . او ست

اشک حسرت می نشیند بر نگاه من

رنگ ظلمت می دود در رنگ آه من

لیک من با خشم می گویم:

باز هم رویا

آن هم این سان تیره و درهم

باید از داروی تلخ خواب

عاقبت بر زخم بیداری نهم مرهم

می فشارم پلک های خسته را بر هم

قهر

نگه دگر به سوی من چه می کنی؟

چو در برر قیب من نشسته ای

به حیرتم که بعد از آن فریبی ها

تو هم پی فریب من نشسته ای

به چشم خویش دیدم آن شب ای خدا

که جام خود به جام دیگری زدی

چو فال حافظ آن میانه باز شد

تو فال خود به نام دیگری زدی

برو... برو... به سوی او، مرا چه غم

تو آفتابی... او زمین... من آسمان

بر او بتاب زآن که من نشسته ام

به ناز روی شانه ی ستارگان

بر او بتاب زآن که گریه می کند

در این میانه قلب من به حال او

کمال عشق باشد این گذشت ها

دل تو مال من، تن تو مال او

تو که مرا به پرده ها کشیده ای

چگونه ره نبرده ای به راز من ؟

گذشتم از تن تو زآن که در جهان

تنی نبود مقصد نیاز من

اگر به سویت این چنین دویده ام

به عشق عاشقم نه بر وصال تو

به ظلمت شبان بی فروغ من

خیال عشق خوش تر از خیال تو

کنون که در کنار او نشسته ای

تو و شراب و دولت وصال او!

گذشته رفت و آن فسانه کهنه شد

تن تو ماند و عشق بی زوال او!

تشنه

من گلی بودم

در رگ هر برگ لرزانم خزیده عطر بس افسون

در شبی تاریک روییدم

تشنه لب بر ساحل کارون

بر تنم تنها شراب شبنم خورشید می لغزید

یا لب سوزنده ی مردی که با چشمان خاموشش

سرزنش می کرد دستی را که از هر شاخه ی سرسبز

غنچه ی شکفته ای می چید

پیکرم فریاد زیبایی

در سکوتم نغمه خوان لب های تنهایی

دیدگانم خیره در رویای شوم سرزمینی دور و رویایی

که نسیم رهگذر در گوش من میگفت

(آفتابش رنگ شادی دیگری دارد)

عاقبت من بی خبر از ساحل کارون

رخت برچیدم

در ره خود بس گل پژمرده را دیدم

چشم هاشان چشمه ی خشک کویر غم

تشنه ی یک قطره شبنم

من به آن ها سخت خندیدم

تا شبی پیدا شد از پشت مه تردید

تک چراغ شهر رویاها

من در آن جا گرم و خواهشبار

از زمینی سخت روییدم

نیمه شب جوشید خون شعر در رگ های سرد من

محو شد در رنگ هر گلبرگ

رنگ درد من

منتظر بودم که بگشاید به رویم آسمان تار

دیدگان صبح سیمین را

تا بنوشم از لب خورشید نور افشان

شهد سوزان هزاران بوسه ی تبدار و شیرین را

لیکن ای افسوس

من ندیدم عاقبت در آسمان شهر رویاها

نور خورشیدی

زیر پایم بوته های خشک با اندوه می نالند

(چهره ی خورشید شهر ما دریغا سخت تاریک است)

خوب می دانم که دیگر نیست امیدی

نیست امیدی

محو شد در جنگل انبوه تاریکی

چون رگ نوری طنین آشنای من

قطره ی اشکی هم نیفشاند آسمان تار

از نگاه خسته ی ابری به پای من

من گل پژمرده ای هستم

چشم هایم چشمه ی خشک کویر غم

تشنه ی یک بوسه ی خورشید

تشنه ی یک قطره ی شبنم

ترس

شب تیره و ره دراز و من حیران

فانوس گرفته او به راه من

بر شعله ی بی شکیب فانوسش

وحشت زده می دود نگاه من

بر ما چه گذشت؟ کس چه می داند

در بستر سبزه های تر دامان

گویی که لبش به گردنم آویخت

الماس هزار بوسه ی سوزان

بر ما چه گذشت؟ کس چه می داند

من او شدم . . . او خروش دریاها

من بوته ی وحشی نیازی گرم

او زمزمه ی نسیم صحراها

من تشنه میان بازوان او

همچون علفی ز شوق روییدم

تا عطر شکوفه های لرزان را

در جام شب شگفته بنوشیدم

باران ستاره ریخت بر مویم

از شاخه ی تک درخت خاموشی

در بستر سبزه های تر دامان

من ماندم و شعله های آغوشی

می ترسم از این نسیم بی پروا

گر با تنم این چنین در آویزد

ترسم که زپیکرم میان جمع

عطر علف فشرده برخیزد

دنیای سایه ها

شب به روی جاده ی نمناک

سایه های ما زما گویی گریزانند

دور از ما در نشیب راه

در غبار شوم مهتابی که می لغزد

سرد و سنگین بر فراز شاخه های تاک

سوی یکدیگر به نرمی پیش می رانند

شب به روی جاده ی نمناک

در سکوت خاک عطرآگین

ناشکیبا که به یکدیگر می آویزند

سایه های ما . . .

همچو گل هایی که مست اند از شراب شبنم دوشین

گویی آن ها در گریز تلخ شان از ما

نغمه هایی را که ما هرگز نمی خوانیم

نغمه هایی را که ما با خشم

در سکوت سینه می رانیم

زیر لب با شوق می خوانند

لیک دور از سایه ها

بی خبر از قصه ی دلبستگی هاشان

از جدایی ها و از پیوستگی هاشان

جسم های خسته ی ما در رکود خویش

زندگی را شکل می بخشند

شب به روی جاده ی نمناک

ای بسا پرسیده ام از خود

زندگی آیا درون سایه ها همان رنگ می گیرد ؟)

(یا که ما خود سایه های سایه های خویشتن هستیم ؟

ای هزاران روح سرگردان ،

گرد من لغزیده در امواج تاریکی ،

سایه ی من کو ؟

(نور وحشت می درخشد در بلور بانگ خاموشم)

سایه ی من کو؟

سایه ی من کو؟

من نمی خواهم

سایه ام را لحظه ای از خود جدا سازم

من نمی خواهم

او بلغزد دور از من روی معبرها

یا بیفتد خسته و سنگین

زیر پاهای رهگذرها

او چرا باید به راه جستجوی خویش

روبرو گردد

با لبان بسته ی درها؟

او چرا باید بساید تن

بر در و دیوار هر خانه ؟

او چرا باید ز نومیدی

پا نهد در سرزمینی سرد و بیگانه ؟!

آه... ای خورشید

سایه‌ام را از چه از من دور می‌سازی؟

از تو می‌پرسم:

تیرگی درد است یا شادی؟

جسم زندان است یا صحرای آزادی؟

ظلمت شب چیست؟

شب،

سایه‌ی روح سیاه کیست؟

او چه می گوید؟

او چه می گوید؟

خسته و سرگشته و حیران

می دوم در راه پرسش های بی پایان

مجموعه شعردیوار : فروغ فرخزاد ۱۳۳۵